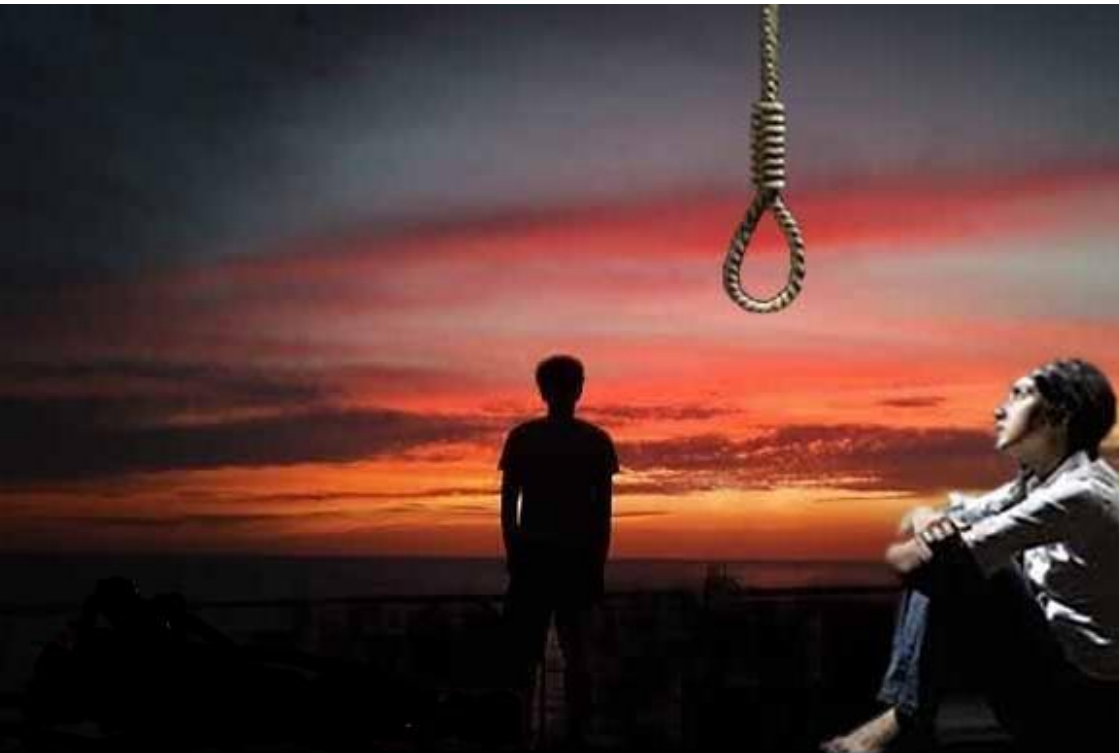


حامید احمدی (لاوین)

چهره ی امید

چهره ی امید



نویسنده: حامید احمدی (لاوین)

امید در خواب سنگینی فرو رفته بود. او هیچگاه در طی دو سال حبسی خود چنین آرامشی در خواب نداشت. با آنکه تشک مندرس و کهنه ی تخت خواب دو طبقه ی فلزی اسقاطی حتی برای نشستن راحت نبود و مدام طبقه ی دوم تخت با کوچکترین حرکتی تکان می خورد و صدای جیر جیر دلخراشی می نواخت. صدایی شبیه به کشیده شدن آرشه بر دو سیم می و لای ی ویلون بدون ضرب به دست یک مبتدی که موهای تن هر آدمی که به شرایط آن سلول های زندان عادت نکرده بود، سیخ می کرد. از سویی دیگر صدای آواز ناخوشایند جیرجیرک هایی که در لابه لای سوراخ های دیوارهای ترک خورده ی سلول خانه کرده بودند و مدام سکوت های ناگهانی سلول زندان را آزادانه می شکستند و با درهم آمیخته شدن با آواز دلخراش تخت، طنین دوزخ را برای آن زندانیان برزخی به تصویر می کشاند.

هر از گاهی صدای خروپفِ یکی از هم سلولی های امید از آواز دلخراش جیرجیرک ها و تخت ها پیشی می گرفت و هر صدای دیگری را در دل خود خاموش می ساخت. بوی نامطبوعی چنان در فضای گرم تابستانی سلول زندان شناور می شد که گویی زندانبانان و زندانیان، سلول و توالت را با هم اشتباه گرفته بودند. گاهی صدای وز وز پشه های شکم گنده هایی که از فرط مکیدن خون آدمیزاد به سختی می توانستند به پرواز در آیند به گوش زندانیان خفته در برزخ می رسید. خوابیدن برای کسی که در چنین شرایطی عادت نکرده باشد، محال است.

با وجود شرایط نامناسب سلول، امید هنوز برای نخستین بار، در خوابی عمیق خویش غرق گشته بود. در طی دو سالی که در زندان بود، خواب آن شب برایش، چون عسلی بس شیرین بود. خوابی بدون هر گونه نمادها و نشانه های ابلیس و شیاطین که در جامه ی مقتول، هر شب به خواب او می آمدند. مقتولی اسکلت وار که مدام می گفت: "چرا زندگی را از من چنین دریغ کردی؟ چرا جوانی ام را به تباهی کشاندی؟ مگر نمی بینی مادرم چه خاکی بر سر خویش می ریزد؟ آری! تو فقط به من جفا نکردی! دل های آن دو پیرمرد و پیرزن را سوزاندی. سوزشی تا آخرین نفس هایشان. ای دوستم! آیا ارزشش را داشت!؟

در طی دو سالِ حبسش، خوابهایی از این دست که از ضمیرِ جمعی ناخودآگاه امید به واسطه ی نگهبانِ دروازه ی نیمه ناخودآگاهش به سطح خودآگاهی اش سَرک می کشید و ناگهان او را از خواب بیدار می کرد. جوانکِ بیچاره با آن خواب هایی که برایش چون معماهای ابوالهولِ تَسی^۱ بی پاسخ می ماند. ای کاش! آن ابوالهول واقعی می بود و او را در جا می بلعید و از ضمیرِ ناخودآگاه و وجدانش برای همیشه رهایی می یافت.

۱- ابوالهول (Sphinx) موجودی اسطوره ای یونانی که تندیس های آن اغلب سر شیر و تن انسان دارد و نریا ماده است. اصل ابوالهول از مصر است و از آنجا به سراسر جهان باستان پراکنده شد. در تندیس های مصری، ابوالهول ها اغلب سر شاهان و تنه ی شیر دارند، که نماد قدرت فرعون بود. در افسانه های یونانی، ابوالهول تبس (Thebes) سر زن و پا و دُم شیر و بال پرنده داشت. این ابوالهول، کسی را که نمی توانست معمایی را که او طرح می کرد بگشاید، می بلعید و چون سرانجام، اودیپوس معمای او را گشود، ابوالهول خود را کشت (فراسوی نیک و بد، فریدریش نیچه، ترجمه استاد داریوش آشوری، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم: ۱۳۸۷ ه.ش، بخش یکم، پانوش ص ۲۷). نیچه باریشخند به فلاسفه ها (غیر آزاده جان ها) ی گذشته و معاصر زمان خود که در پی پاسخ خواستِ حقیقت بوده اند به سُخره می گیرد.

روز به روز امید بیشتر از پیش، بس خود را نکوهش می کرد. عذابِ وجدان، او را رها نمی ساخت و چون گنه ایی مدام به او می چسبید.

پسرکِ مفلوکِ برزخی و به انتظارِ دمِ دارِ چنان در عذابِ روح و روانِ خویش غرق می گشت، که گویی روحِ مارلی در پی وی بود. گویا، امید را با شریکش، اسکروج اشتباه گرفته بود. به هر حال نمی توانست باور کند کسی را کشته باشد. هر چند دروغی بود که می خواست، چرا که خویشتن را دوست می داشت. به جزء فریبِ دادِ خود چاره ایی نمی دید. همان خود فریبیِ مابآنه ای که مسئولیتِ عملِ خویش را می خواست از شانه های استخوانی اش رها کند. اما آن ضمیرِ ناخودآگاهش او را رها نمی کرد و مدام زنجیرهای مارکی که بر پای اسکروج خسیس در بند بود به تصویر می کشید.

امید در تلاش بود که خویش را از قتل و عذابِ وجدانش، ولو اندک، در عالمِ هَپروت، کابوس های ابلیس وار و تصاویرِ هولوگرافیک، زجرهایش را برای چند دقیقه التیام دهد. افیونی نه چندان کارآمد. دقایقی بعد، جهان هولوگرافیک محو می گشت و آنچه می ماند، قوانینِ طبیعتِ لم داده و آرامیده بود. داسی زمان، ساقه های گندم را نوازش کرده بود. کار از کار گذشته بود. مقتول زنده نمی شد! اندیشه های دهشناکِ امید، جزء رنجِ بیشتر فایده ای نداشت. امید، در طی دو سالی از حبسش، مدام به

خویشتنِ خود می گفت: " دستم به خون آلوده است. من یک قاتلم. یک قابیل "

بنده ی خدا نمی دانست ، با آب همه چیز شستنی و تعمیر دهنده است ، نه با خون خویش! و غافل از دیونوسوس! همان خدای اولمپی که با حکمتش می توانست از خمیر وجودِ خامش موجودی پخته تر سازد. موجودی از جنسِ تسئوسِ آنتی. همان پهلوانی که در دالانِ کِرتِ مینوسی ، مینوتاوروسی آدمی خوار را بگشت و به یارای آریادنه ی خویش ، راه خود را باز یابد. هر چه باشد ، مگر امید از نژادِ آریایی نبود؟! آن نژادِ برتر!؟

ناگهان یک افسر و دو سرباز زندان چراغ سلول را روشن کردند. همه ی هم سلولی های امید از خواب بیدار شدند ولی امید چنان در آرامش خاصی در خواب خود گمگشته بود که با وجود روشنایی و صدای زندانبانان و زندانی ها هم چنان در خواب عمیق خود بود. جیرحیرک ها در سوراخ های سکونتگاه شان سکوت کرده و می لولیدند. دیگر به جزء خرو پُفِ امید ، خروپُفی به گوش نمی رسید. تنها صدایی که هر از گاهی ، به جزء صدای بلندِ افسر زندانبان و درهمگوشیِ دو سربازِ وظیفه ، شنیده می شد صدای دلخراشیِ همان ویلون بود.

افسر زندانبان به سوی امید رفت که بر روی تختِ طبقه ی دوم تخت و خواب همچون مرده ای آرامیده بود. افسر چند بار با دست بر شانه ی امید کوبید اما باز نتوانست او را از خواب بیدار سازد. بعد از مدتی افسر از بیدار نشدن امید عصبانی شد و از این رو چند سیلی پشت سر هم بر گونه های استخوانی امید هجده ساله نثار کرد. صدای آن سیلی ها همچون صدای تپانچه در سلول پیچید.

امید که در آرامش و رویا و خلسه ایی خوش عجیبی فرو رفته بود، ناگهان از بستر تخت همچون فیشکی برخاست و در حالیکه هنوز به خود نیامده بود با چشمان خواب آلود و نیمه گشاده، واج و واج و هراسان به چشم افسر زندانبان خیره شد. افسر عصبانی زندان با دیدن چهره ی پریشان و دست های لرزان او به خود آمد و با لحنی آرام و توام با مهربانی از او خواست که از تخت پایین بیاید و به دنبال او وارد راهروی تنگ و طولانی زندان شود.

دیگر نشانه ایی از وجدان و ندامت و رویای سرمست و آرامشِ سنگین در امید دیده نمی شد و جای آن حواس سرمستانه به مرور ترس و هراس، اندوه و اضطراب، آشفتگی و پریشانیِ سنگینی بر جسم و روح او نازل گشت. او به قدری ترسیده بود که ابتدا حرف های افسری که به او خیره شده بود، درک

نمی کرد و برای بار دوم متوجه شد که افسر به او چه می گوید و چه درخواستی دارد. درخواستی بس دهشناکتر از معماهای آن ابوالهولِ نَبسی. ترس و اضطراب امید بعد از فهم و شنیدن حرف های افسر زندان دو چندان گشت. حال او فهمیده بود که چه آینده ایی کوتاه در پیش روی عمر اندک خود دارد. آینده ایی که نزدیک به دو سال خواب و خوراک را از او گرفته بود و هر شب هراسان منتظر آمدن افسر زندان بود و حالا آن شب نحس فرا رسیده بود.

درحالیکه امید هنوز با حالت نشسته به چشم های افسر خیره شده بود، با ترس و لحن لرزان گفت: "مگر ساعت چند است؟". افسر زندان نگاهی به ساعت مچی خود کرد و با لحن مودبانه پاسخ داد که هنوز ساعت به سه بامداد نرسیده. گویی یک ساعت زیستن خود بس نعمتی است! کسی نمی دانست در ذهن پریشان او چه می گذشت. همگان در سکوت با خویشتن خویش می گفتند: این چه سوالی است! مگر قرار بود ساعت چند باشد؟! در این لحظه ساعت با آن عقربه هایش چه کوفتی است؟! آنچه امید اندکی درک می کرد، آنان درک نمی کردند. تنها کسانی که پیشتر در موقعیت او بودند سوال جوانکِ درمانده را می توانستند بفهمند.

در آن لحظات به کل، سرخوردگی از گناه ی بزرگ قتل در دل امید محو گشت. گویی وجدانش بال و پری گشوده بود. آن هم چه بال و پری ایی! او که دیگر امیدی در وجودش باقی نمانده بود و با بیدار شدن از رویای خوشی خواب و دیدن افسر و دو سرباز زندان و نگاه های دلخراش هم سلولی های ساکت خود، تمام امیدی که هنوز در طی دو سال حبس در وجودش باقی مانده بود، پر کشید و در آسمان تاریک شب میان ستارگان درخشانِ نهان محو شد. امید چنان در ترس فرو رفت که نمی توانست از جای خود برخیزد. از این رو افسر زندان به دو سرباز دستور داد که به کمک او بروند و او را از تختش پایین آورند.

به هنگام خروج در حالیکه هر یک از دو سرباز دست های امید را به دور شانه ی خود گرفته بودند و او را که نمی توانست قدمی بردارد به دنبال خود می کشیدند، با چشمان درشت و مشکی خود برای آخرین بار به هم سلولی هایش و تخت و خواب ها و هر آنچه که در سلول وجود داشت، نگریست. او می فهمید که دیگر آن اتاق و دوستان را نخواهد دید و دیگر در زندگی نه چندان خود چیزی ندارد، حتی جسمش را هم تا لحظاتی بعد از دست خواهد داد.

پسرک جوان نارس دیگر هیچ رمق و توانی در خود حس نمی کرد و هر چقدر تلاش کرد که از دوستان ساکت و بُهت زده ی خود خداحافظی کند، نتوانست. عاشق، دم گیوتین خود را در انتهای مسیر زندگی می دید و چون توانی در روح نداشت چیز دیگری ببیند، سر خود را پایین گرفت و چشمان خود را بست.

ضربان قلب زندانی دم طناب دار هر لحظه بیشتر از پیش می گشت. قلبش چنان به تپش افتاد که احساس می کرد هر آن قلب تپنده اش از سینه اش همچون تیرِ کمانِ آرس به بیرون می جهد. امید تنها صدای گامهای افسر زندان که در جلوی او حرکت می کرد، را می شنید. با اینکه صدای پوتین دو سربازی که او را می کشیدند، بلندتر بود. گویی که امید افسر زندان را بانی پایان زندگی اش می دانست. مدام کلمه ی "پسرم"، چون اسبی سرکش در ذهن و روان آشوبناکش جولان می داد. پیش تر در آخرین ملاقات با خانواده اش، دو هفته ی پیش، از زبان پدر و مادرش شنیده بود. لحن و تُن صدای افسر زندان به هنگام ادای واژه ی مبهم "پسرم"، او را به آخرین دیدار والدینش پیوند می داد.

در طول اندک مسیر سلول های زندانیان به حمام های زندان، مدام چهره ی پدرش، مادرش، دوست مقتولش و در آخر صورت زیبای معشوقه ی از

دست رفته اش در پیش دیدگان بسته اش رژه می رفتند. هیچ چیز دیگری نمی دید و جزء گام های امید بخشی خود ساخته اش که از کف پوتین های افسر زندان برمی خواست، نمی شنید. جزء رایحه ی روح سرکشِ دم دارش، بویی استشمام نمی کرد. قوای لامسه اش را به کل از دست داده بود و جزء مزه ی تلخی از منقارهای کرکس های ناکجا آباد، نمی چشید. گویی ذهنِ جوانک، آشوب بازار گورستان می بود.

اندکی بعد، امید خود را لُخت در حمام زندان دید. جوانک هر چه به ذهنش فشار می آورد به خاطر نداشت، چگونه از سلول به حمام زندان رسیده بود. او سرگردان و حیران حتی دو سرباز و افسر زندان را از یاد برده بود. نمی دانست خودش و یا کس دیگری لباس ها را از تنش در آورده بود. تنها چیزی که در آن لحظات حس می کرد، آب ولرمی بود که از دوش حمام همچون فواره ای بر سر و شانه هایش می ریخت. آبِ دوش حمام، اندکی زندانی دم دار مرگ را به خود آورد و هر چه عقربه های ثانیه شمار ساعت بیشتر می چرخید، زندانی هم بیشتر توانست خود را باز یابد.

پس از حمام، یکی از سربازان یک حوله ی سرخ رنگ با یک دست لباس سفید راه راه آبی و تمیز به جوانکِ دم مرگ داد. هنگامیکه امید لباس سفید با نوارهای آبی آسمانی را پوشید، احساس کرد که خودش با دستان خود،

کفن سفید مرگ را به دور جنازه ی نیمه روحش پیچانده بود. هراس و پریشانی او بیشتر از پیش شد. با این حال، حواس پنج گانه ی او به مرور به جسم نیمه زنده اش بازگشته بود. طفلک! نوارهای آبی لباس را نمی دید و گمان می کرد آن لباس سراسر سفید است. از این رو عذاب دردناکی در اعماق وجودش دوچندان، حس می کرد.

لحظاتی بعد، غذای لذیذی در مقابل خود دید! او سخت شگفت زده گشته بود. با خود فکر کرد که شاید قبل از رفتن به پای چوبه ی دار، رسم بر این است که قاتل بایستی با بدنی غسل کرده و تعمیر دهنده، لباسی سفید و تمیز و شکمی پر به دیار باقی راهی شود. از زمانی که در دادگستری حکم اعدام او صادر شده بود، کلمه ی اعدام مدام در گوشش طنین انداز می گشت. بنده ی خدا نمی دانست اعدام می شود یا قصاص!

در طی دو سال حبس، امید سعی کرد که امید خود را از دست ندهد و این چنین خود را فریب می داد که صورت دیگر سکه ی زندگی به او روی خواهد آورد و تمام بدبختی هایش به جای او به گور خواهند رفت. چرا که بشر همواره در طول زندگی اش در برابر هراس خوفناک مرگ، خویشتن را فریب می دهد. خود فریبی ایی که حتی در خوشی های زودگذر حیات نیز بر نفوس آدمی رسوخ می کنند.

امید اکنون می دانست که خودش به گور می رود، نه بدبختی و بد اقبالی اش. با این همه باز تلاش می کرد روزنه ایی از روز در دل تاریکی شب بیابد و خویشتن را فریب دهد و به حقیقت پیش رو پشت کند. امیدی دروغین که همیشه در دل آدمی خانه می کند. هر چه باشد، خودفریبی، دروغ و رویا آن لحظات پیش از مرگش را سهل تر می ساخت.

با این همه، امید هر از گاهی به خود می آمد. اندکی بعد، باز در عالم خلسه فرو می رفت و پس از اندک برداشت محصول داسی زمان، دومرتبه پا به هستی می گذاشت. بیش از چند لقمه نتوانست در دهانش فرو برد. کل وجودش می لرزید و هر از گاهی احساس می کرد که قبل از رسیدن به پای چوبه ی دار سخته خواهد کرد و دیگر لزومی ندارد او را حلقه آویز کنند. اما زندگی آن چنان بی رحم بود که آخرین خواسته ی او را هم بر آورده نکرد. کره ی مادرِ حیات و میترای مادرِ زمینِ بارور، هیچگاه درشکه ی خود را در مسیرِ همیشگی اش، برای کسی بازنایستاده. مادری که همه ی زادگانِ کودکِ خویش را یتیم ساخته. مادری که هرگز قطره ایی از شیرش را در دهان نوزادگانی بی‌شمارش نریخته. با اینکه خود از هنگام تولد تا میانسالگی اش دائم از پستان های شیرینیِ مادرِ کهکشانی اش می نوشد و خویشتن را سیراب می سازد. همان کهکشانی راه شیری!

هنگامیکه سربازها و افسر زندان، امید را به سمت حیاط زندان می بردند، او باز توان گام برداشتن را از دست داد و سخت با سر بر زمین سفت و بی رحم زندگانی افتاد. افسر زندان از دو سرباز به شدت عصبانی شد و با صدایی بلند و لحنی خشن، گفت: "بی عرضه های مفت خور! نمی توانید حتی این زندانی لاغر و مردنی فلاکت زده که اندازه یک گونی سیب زمینی وزن ندارد را هم یاری دهید! سریع این بنده ی خدا را بلند کنید و با عجله به سمت چوبه دار ببرید. مگر نمی دانید مقامات و روحانی بالا سر من، به همراهی خانواده ی مقتول در این ساعت شب منتظر ما هستند؟ می خواهید مرا خانه خراب کنید. سریع، فوراً، سریع، یاله!"

امید دیگر توانی نداشت و چیزی حس نمی کرد. همچون مرتضای هندو و بودایی از تمامی محسوسات زندگانی غافل گشته بود. چنانکه گویی کارمایی در کار بود. طفلک نه از تناسخ چیزی می دانست و نه از برهمنان و نیروانا! گویی حالت خلسه بر او چیره شده بود و خود را در جهان ایده ها و مُثل افلاطونی پناه داده بود. اما در اصل شیوای خدا در انتظار جوانک بود.

دو سرباز زیر دو کتف او را گرفتند و در حالیکه جثه ی دراز و لاغر امید همچون میله ی پلاستیکی نرمی به پایین خم می شد و پاهای او را که دم پایي سفید رنگی به پا داشت، بر روی زمین آسفالت حیاط زندان کشیده می شد

و پیش از رسیدن به محل چوبه ی دار دم پایی هایش از پا در آمد. نه آن دو سرباز و نه افسر زندان که در جلوی آنها گام برمی داشت، متوجه پاهای برهنه ی امید نشدند.

هر ثانیه ایی که در زیر آسمان تاریکِ شب می گذشت، که جزء نورهای چشمک زن ستاره های صورتِ فلکیِ میزان به زاده گان کره ی مادر می خندیدند، نوری در آسمان تاریک و سیاه چهره دیده نمی شد؛ قاتل جوان به صحنه ی اعدام با سیزده تماشاچیِ گر نزدیکتر می گشت. همه چیز برای اجرای نمایشِ صحنه ی قانونیِ پایان داستانِ زندگیِ امید رحیمی آماده شده بود و تنها کافی بود که قاتل و جلاد نقش خود را به زیبایی بازی کنند. آن شب، اول ماه قمری شعبان بود و اثری از ماه در سیاهی آسمان دیده نمی شد. گویی ماه نمی خواست شاهد صحنه ی به دار آویختن امید باشد. شاید ماه، رحم و عطف بیشتری نسبت به میترا و مادرِ میانسالِ کهن و دیگر زائیدگانش داشت! و شاید هم پارسی، آن الهه ی ماه، چنین دستوری داده بود.

تعدادی از حاضرین با دیدنِ قاتلِ جوان به شور و شوق افتادند و هیجان زده منتظر قصاص او بودند. در بین حضار دو زن و یک مرد مدام او را نفرین می کردند. هنگامی که امید را از روی چندین پله بر روی سطحی چوبی بالاتر

از زمین رساندند، به مرور حواسش را بازیافت. بی آنکه خود بداند بر روی دو پای برهنه اش ایستاد و چشمان درشت خود را نا دانسته به حضارِ رو به رویش دوخت و تک تک آنها را با چشمان بی رمق خود تعقیب می کرد.

شاید با خود می گفت: " ای تماشاگران! ای تماشاچی یان! تئاترِ همیلت به زودی شروع خواهد شد! آن هم با داسِ برنده ی زمانِ شکسپیر! بشتابید! این نمایشِ قصاص بس زیبا را از دست ندهید! این سکوی مرگ هم دسته کمی از تپه ی جُلتا ندارد! تنها تفاوتش در طنابِ دار و صلیبِ مسیح است! و بس!

"

عاشق برسیغ، ماتم زده بود و با آنکه به ظاهر، قاتلی جوان و تنومندی لاغر اندام به نظر می رسید، هر از گاهی بیشتر در خلسه فرو می رفت و نمی دانست کجا ایستاده و چه پیشآمدی در راه است. او حتی نمی دانست که شب است یا روز. هر سوالی که از او می پرسیدند ناخواسته زبانش می چرخید و تنها دو کلمه به زبان می آورد: بله، نه.

طبق روال همیشگی، شخصی که لباسی روحانیت بر تن داشت و یک عمامه ی سفید بر سر بسته بود، از او سوالاتی می پرسید و در نهایت از او خواست که آخرین خواسته و وصیت خود را بیان کند که امید با صدای آرامی جواب

داد: "نه". آخوند که نمی دانست او در چه حالت روانی به سر می برد، با سر به مامورین قضایی علامت داد.

این چه سوالی بود که آن روحانی بنده خدا پرسید. نوجوانی که در شانزده سالگی با حکم اعدام و قصاص به زندان افتاده بود، به جزء جانش چه چیز دیگری برای وصیت کردن داشت!

با اشاره ی آخوند، یک مامور دست و پاهای شل و ول شده ی امید را از پشت بست و سپس آکلیس را به دم چوبه ی دار برد. همینکه نگاهش به طناب با آن گره های مخصوص افتاد، چشمانش به سیاهی رفت. امید توان برداشتن نگاه هایش از طناب دار اعدام را نداشت. گویی او را تنها قاتل خود می پنداشت.

اندکی بعد، مامور حلقه ی طناب کلفت را از سرش گذراند و در گردن او حلقه ی طناب اعدام را محکم کرد و سپس چند قدمی به عقب برداشت و یکی از ماموران قضایی حکم صادره ی قصاص او را با صدایی بلند و حق به جانب و زبانی شیوا در جمع حضار بر زبان آورد، گویی در میان هزاران نفر در آکروپولیس سخنرانی می کرد.

در حالیکه پدر و مادر و یکی از خواهران و برادر مقتول با چشمانی پر از خشونت و تنفر به چهره ی امید خیره شده بودند، او را مدام نفرین می کردند. نفرین هایی بیهوده، چرا که در آن لحظات، جوانک چیزی نمی شنید و البته مقتول هم زنده نمی گشت! پس این همه دردِ سرها برای چه بود؟! صرفاً قصاص!؟

پیش از آنکه قاضی اجازه ی قصاص را صادر کند، هادس بر ذهن و قلب امید الهامی در نفسش روانه کرد. آن خدای دنیای زیرین، عاشق مفلوکِ دم مرگ را خطاب داد و چنین بر او الهام نمود: " آیا عشق ارزشِ مرگ تو را داشت؟ هر آنکه با آرس و آفردیته سر سازش فرو آورد او را مفلوک خواهند ساخت. آنان را خوب می شناسم. چرا که از یک خون و گوشتیم ". همینکه هادس چنین گفت، چون قطره ی آبی در زمین فرو رفت.

امید که همچنان طناب اعدام را با دیدگانش تعقیب می کرد، تنها جملاتی که توانست بر زبان آورد، چنین بود: " زمانی معشوقه ام را از جان خویش بیشتر دوست می داشتم. حال می دانم که حتی ارزش یک موی تنم را بیشتر از لیلی می دانم. اکنون دانستم که عشق، توهمی خوفناک بیش نیست ". حقیقتِ عشق بس در زمانی نامناسب بر عاشق قاتل روشن گشت. حقیقتی

که دیگر دانستن و ندانستنش یکی بود و تنها یگانه نتیجه ایی در برداشت و آن چیزی جزء فنا شدن برای هیچی نبود.

هادس می بایست، پیش تر امید را اندرز می داد. نه حالا که کار از کار گذشته بود. پسرک از شدتِ هراس باز به خلسه فرو رفت.

پدر مقتول به سمتِ جایگاه آمد و درحالیکه با نفرت به چشمانِ امید خیره شده بود، بدون هیچ وقفه ایی اهرم را کشید و زیر پای قاتل خالی گشت. از شدتِ ضربه ای که بر گردن امید کارگر افتاد، او را از حالت خلسه بیرون آورد و اکنون امید فهمید که به جزء طناب دار اعدام که بدان آویزان شده و نمی توانست نفسی بکشد، چیزی دیگر در این عالم او را در بند خود نداشت. او که دست و پای خود را بسته یافت، شروع به تقلا کرد و تا آنجا که رمقی برایش مانده بود، جثه ی دراز و لاغر آویزان خود را تکان می داد ولی راهی برای فرار از تقدیرِ نگون بختِ خود نداشت.

بیش از چهار دقیقه امید برای گریختن از مرگِ جانکاه تلاش کرد ولی دیگر همه چیز برای رفتن او مهیا شده بود و هنگامی که آخرین نفس خود را کشید، چند قطره اشک از چشمانِ مرگ رفته اش بر گونه هایش سرازیر شد. دیگر

کوچکترین حرکتی از قاتل هجده ساله دیده نمی شد. تنش آهسته و آهسته تر سرد می گشت. سرنوشت نقش خود را به زیبایی هر چه تمام تر بازی کرد. میترا، آن الهه ی بزرگ، به عهد و پیمان خود وفا ماند. ایزدان، بد عادلانی اند. این فنا ناپذیران، نَره هم برای جاندارانِ ناچیزِ فناپذیر، خُرد نمی کنند. آنان آسمانی اند و بس. این کرم های خاکی، امثال امید، دیدنی نیستند. اگر هم به چشم آیند، دلقکانی بیش برای ساکنان آسمانی نیستند. این خدایان، توهماتِ اسطوره ایی بیش نیستند و تنها یک خدای واقعی است. آن هم خدای یگانه و یکتای مهربان. هر آنچه در هستی روی دهد، یا رحمت است و یا حکمتِ او.

جثه ی دراز و لاغر امید رحیمی، دوستِ ساکو و آکو، تا طلوع آفتابِ آخرین ماه تابستان بر چوبه ی دار آویزان ماند. بیش از دو ساعت، اما وجدانش بیشتر از سه ساعت!

«تمام»